



حضرت آیت الله العظمی جوادى آملی دامت برکاته

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَلْتَنْظُرْ نَفْسٌ مَا قَدَّمَتْ لِغَدٍ وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ﴾ (۱۸) وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ أُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ (۱۹) لَا يَسْتَوِي أَصْحَابُ النَّارِ وَأَصْحَابُ الْجَنَّةِ أَصْحَابُ الْجَنَّةِ هُمُ الْفَائِزُونَ ﴿۲۰﴾

برای اینکه انسان به سرنوشت منافقان و سایر کفار مبتلا نشود، فرمود اهل مراقبت و اهل محاسبه باشید و ببینید برای فردا چه فرستادید؛ چه آنها که اهل مراقبت و محاسبت هستند برای فردا می‌فرستند، چه آنها که اهل نسیان و عصیان هستند، برای فردا می‌فرستند. منتها قرآن کریم اعمال فاسد و طالح را پیش‌فرست نمی‌داند نه اینکه آنها که اهل نسیان و عصیان هستند، برای فردا نفرستادند، آنها هم فرستادند؛ منتها چیزی را فرستادند که به سود آنها نیست؛ مثل اینکه دل‌های اینها خالی است. های کافران را خالی می‌داند. می‌فرماید: ﴿وَأَفِئِدَتُهُمْ هَوَاءٌ﴾<sup>۱</sup>، دل در آیه دیگر می‌فرماید: ﴿مَنْ شَرَحَ بِالْكَفْرِ صَدْرًا﴾<sup>۲</sup>، این کفار شرح صدر دارند، هر معصیتی را می‌پذیرند، هر اخلاق فاسدی را می‌پذیرند، گرچه از نظر معارف الهی شرح صدر ندارند؛ ولی از نظر معاصی شرح صدر دارند، با وجود این می‌فرماید: ﴿وَأَفِئِدَتُهُمْ هَوَاءٌ﴾، فؤاد اینها تهی است، هیچ چیزی در دل آنها نیست با اینکه همه معاصی

۱. سوره ابراهیم، آیه ۴۳.

۲. سوره نحل، آیه ۱۰۶.

در دل آنها هست، پس چنین نیست که اگر کسی خود را فراموش نکرد، برای فردای خود چیزی نمی‌فرستد، می‌فرستد؛ منتها به سود او نیست.

چون همه این ابتلائات در اثر نسیان نفس است، قرآن کریم ما را به آن اصل متذکر کرد. فرمود به یاد خودتان باشید تا برای خودتان چیز بفرستید، این یاد خود را در موارد فراوان ذکر کرده است، فرمود خود را اگر به عنوان آیت و علامت بشناسید، خوب است و اما اگر خود را به عنوان اینکه چیزی هستید، ببینید این غرور است و بسیار بد است. خود را به عنوان آینه بشناسید و این کریمه ﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ﴾<sup>۱</sup>، همیشه زنده است. در بحث‌های قبل ملاحظه فرمودید، این ﴿وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِن بَنِي آدَمَ﴾؛ یعنی متذکر این صحنه باشید، این صحنه الآن هم هست؛ منتها دیگران پیش از شما بودند و بیش از شما به این عمل کردند، شما بعد از آنها آمدید. وگرنه اصل این مسئله هست؛ مثل اینکه خدای سبحان به رسول خود (صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ) می‌فرماید: ﴿وَادْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِبْرَاهِيمَ﴾<sup>۲</sup>، ﴿وَادْكُرْ فِي الْكِتَابِ مُوسَى﴾<sup>۳</sup>، نه یعنی قصه آنها را بخوان؛ یعنی سیره آنها را بدان و عمل بکن! يك روز این سیره را ابراهیم عمل می‌کرد، يك روز این سیره را موسی (عَلَيْهِمَا السَّلَام) عمل می‌کردند، يك روز هم شما، متذکر این مسئله‌ای که هرگز از بین نمی‌رود، باش! ﴿وَادْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِبْرَاهِيمَ إِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا نَبِيًّا﴾، پس سخن از قصه تاریخی نیست این ﴿وَإِذْ﴾؛ یعنی «و اذکر» الآن به یاد آن صحنه باش! اگر کسی به یاد آن صحنه بود، الآن می‌تواند بگوید: ﴿بَلَى﴾، پس ما راهی داریم که هم اکنون هم می‌توانیم بگوییم: ﴿بَلَى﴾، ربوبیت حق را ببینیم و عبودیت خود را بنگریم، بگوییم: ﴿بَلَى﴾ آن راهش معرفت نفس است چرا؟ برای اینکه این ﴿بَلَى﴾ گفتن گرچه همه‌جا ممکن است؛ اما ﴿بَلَى﴾ بی است که با غفلت آمیخته است؛ یعنی اگر کسی درس و بحث بخواند، با

۱. سوره اعراف، آیه ۱۷۲.

۲. سوره مریم، آیه ۴۱.

۳. سوره مریم، آیه ۵۱.

براهین عقلی ثابت کند جهان خدایی دارد، در همان کلاس درس که نشسته است، می‌گوید «بلی» چون برهان عقلی اقامه شد که خدایی هست؛ اما وقتی بیرون آمده است، دیگر می‌گوید «لا» در همان وسط کلاس درس و بحث که نشسته است، گرچه می‌گوید «بلی»، گرچه به یاد حق است؛ اما این ذکر حق است و یاد حق است به حمل اوّلی و غفلت از حق است به حمل شایع، برای اینکه این همه‌اش می‌خواهد بگوید من خوب تدریس می‌کنم، خوب تقریر می‌کنم، اگر اشکالی در وسط درس شد، سعی می‌کند اشکال و مُستشکِل را در هم بکوبد یا اگر قلم دست گرفت این مسایل را دارد بیان می‌کند، می‌خواهد بگوید من مستوفیانه تقریر می‌کنم. این اثبات خداست و یاد خداست و نام خداست به حمل اوّلی و غفلت از خداست به حمل شایع، مثل همین نمازهایی که ما می‌خوانیم. در نماز کسی که هنگام ظهر رو به قبله ایستاده است و حتی اخطار به بال هم کرده است، گفت چهار رکعت نماز ظهر به جا می‌آورد «قربة الى الله»، این نیت به حمل اوّلی و غفلت به حمل شایع؛ یعنی «هذه نيّةٌ و هذه ليست بنيّة»، نیت آن نیست که کسی بگوید من چهار رکعت نماز ظهر به جا می‌آورم. نیت آن انبعاث روح است؛ یعنی اگر مرغی از روی سگّوی پرشی پرواز کند، می‌گویند منبعث شد و طیران کرد، این حالت انبعاث را می‌گویند نیت. اگر مصلّی چنین حالی در او پیدا شد، چون از این سگّوی پرش پرواز کرد، نیت کرد؛ آن‌گاه صلات می‌شود معراج مؤمن، وقتی معراج رفت در این چهار رکعت، در مردم نیست، وقتی برمی‌گردد ادب ورود را رعایت می‌کند، اگر کسی در جمع ما نیست، الآن وارد جمع ما شد، سلام می‌کند، می‌گوید «سلامٌ علیکم»؛ ولی اگر کسی در جمع ما بود، دیگر به ما نمی‌گوید «سلامٌ علیکم»، اینکه نماز «تَحْرِيمُهَا التَّكْبِيرُ وَ تَحْلِيلُهَا التَّسْلِيمُ»<sup>۱</sup> برای آن است که این نمازگزار رفته به معراج و در جمع ما نبود، نزد ما نبود تا چهار رکعتش تمام بشود، حالا که تمام شد دارد می‌آید، وقتی که دارد می‌آید به هر حال کسی که تازه وارد است باید سلام بکند، می‌گوید «السَّلَامُ عَلَیْکُمْ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَکَاتُهَا»؛ لذا آن

بزرگانی که این معانی را یافتند، می‌گویند ما خجالت می‌کشیم در موقع «السَّلَامُ عَلَیْکُمْ»؛ مثل اینکه الآن در حضور یکدیگریم خجالت می‌کشیم که به یکدیگر بگوییم «سلامٌ علیکم». اگر کسی جدای از این جمع بود، وقتی وارد جمع شد، می‌گوید «سلامٌ علیکم»؛ اما اگر کسی در بین مردم بود که نمی‌گوید «سلامٌ علیکم»، آن نمازگزاری که حواسش از مسجد و از دنیا و از اهل دنیا پَرش نکرد، این در مردم است. این چطور به خود اجازه می‌دهد که آخر نماز بگوید: «السَّلَامُ عَلَیْکُمْ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ؟» خدا می‌داند!

پس نماز که نیت دارد نیت به این معنا نیست که يك علم حصولی را از ذهن بگذرانی، بلکه نیت آن انبعث و پَرش روح است و آنچه را که ما در نماز داریم این نیت است به حمل اوّلی و غفلت است به حمل شایع. درباره یاد حق و معرفت نفس هم همین‌طور است. اینکه به ما فرمود: ﴿وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنسَاهُمْ أَنفُسَهُمْ﴾، مانند کسی نباشید که خود را فراموش کرده است و خدا را فراموش کرده است؛ یعنی خدا او را انسا کرده است. يك وقت انسان می‌خواهد سخن از معرفت نفس به میان بیاورد، این معرفت نفس را با آنچه که در کتاب‌های عقلی نوشته‌اند می‌خواهد مطرح کند ثابت کند روح مجرد است، قوای روح مجردند، علم نفس و قوای خود حضوری است، همه این مسایلی که در کتاب‌های عقلی مطرح کردند، بحث می‌کند، می‌نویسد، تقریر می‌کند و مانند آن. اینها معرفت حصولی نفس است نه معرفت حضوری، آن معرفت نفسی نیست که به دنبالش معرفت ربّ باشد، گرچه لازم است؛ ولی کافی نیست. اینکه قرآن می‌فرماید شما دو راه دارید و جمع هر دو راه میسر است: ﴿وَفِي الْأَرْضِ آيَاتٌ لِلْمُوقِنِينَ \* وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ﴾<sup>۱</sup>، در سوره «ذاریات» می‌فرماید جهان خارج آیات الهی هستند، روح شما و خصایص روح شما آیات نفسانی هستند: ﴿وَفِي الْأَرْضِ آيَاتٌ لِلْمُوقِنِينَ \* وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا

تُبْصِرُونَ»، یا در سوره «فصلت» می‌فرماید: ﴿سُتْرِهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ﴾<sup>۱</sup>

معلوم می‌شود دوتا راه است که جمعی می‌سر است: یکی راه بیرونی مشاهده آیات بیرون، یکی هم راه درونی مشاهده آیات درونی.

از امیرمؤمنان (علیه السلام) آن طوری که در غرر و دُرر آمده این است که «الْمَعْرِفَةُ بِالنَّفْسِ أُنْفَعُ الْمَعْرِفَتَيْنِ»<sup>۲</sup> یعنی اگر کسی از راه خودشناسی بخواهد خدا را بشناسد، می‌بیند بهترین معرفت است؛ هم از راه آیات آفاقی می‌شود خدا را شناخت، هم از راه آیات انفسی؛ ولی «الْمَعْرِفَةُ بِالنَّفْسِ أُنْفَعُ الْمَعْرِفَتَيْنِ» است. این معرفت نفس که «أُنْفَعُ الْمَعْرِفَتَيْنِ» است؛ یعنی همین راه‌های حصولی و استدلالی که در کتاب‌های عقلی آمده است، اثبات بشود روح موجود است، روح غیر از مزاج است، روح غیر از بدن است، روح غیر از ماده است و روح مجرد است. قوای او مجرد است، همین «علم النفس» است؛ اینها در حقیقت اوست نه منم، چون همه اینها مفاهیم هستند، مفاهیم کلی است و شخص، شخص است، این يك برهان؛ مفاهیم غایب است و شخص شاهد و حاضر، این دو برهان؛ پس آنچه که در ذهن ما می‌گذرد، ما نیستیم، اوست؛ لذا کاملاً صحیح است که ما از همه این مفاهیم به «هو» اشاره کنیم؛ یعنی اگر کسی مدّت‌ها درباره تجرّد روح بحث کرد، درباره روح‌شناسی بحث کرد، می‌تواند بگوید آن، نه من، حتی کلمه «أنا» به حمل اوّلی «أنا» است؛ ولی به حمل شایع «هو» است، چون مفهومی است در ذهن ما که ما اشاره می‌کنیم «او»، حقیقت انسان که این مفهوم «من» نیست. مضافاً که این مفهوم من معنای عامی دارد که هر کسی می‌تواند بگوید «من». این دو برهان نشان می‌دهد که حقیقت «من» مفهوم نیست، يك برهان اینکه این مفهوم

۱. سوره فصلت، آیه ۵۳.

۲. غرر الحکم و درر الکلم، ص ۸۹.

کلی است و من شخص خارجی هستم، دوم اینکه این مفاهیم غایب هستند و من شاهد و حاضرم. پس هیچ کدام از اینها من واقعی را به من نشان نمی‌دهد، گرچه روزنه‌ای هست.

اما علم اخلاق، علم اخلاق هم سرگذشت این است که چه چیزی فضیلت است و چه چیزی رذیلت است، چه چیزی تقواست و چه چیزی فجور است، ملکات از کجا حاصل می‌شود، اعمال تا چه اندازه زمینه ملکات را فراهم می‌کند، اینها بسیار خوب است و انسان در خلال این بحث‌های اخلاقی يك روح نراهتی در او پیدا می‌شود؛ اما هیچ کدام از اینها آن گره را نمی‌گشاید، چون همه اینها به حمل اولی معرفت نفس هستند و به حمل شایع بیگانه‌شناسی است، نه آنچه را که انسان در علم اخلاق، درس و بحث می‌گوید ملکات نفسانی خود آدم هستند نه آنچه را که در کتاب‌های عقلی به عنوان معرفت روح می‌خواند، هیچ کدام از این نیست، این درونی‌ها با بیرونی‌ها یکی است؛ یعنی اگر کسی يك بحث عمیق درباره گیاه‌شناسی کرد، از نظم گیاه‌شناسی می‌تواند پی به خدا ببرد، درباره انسان‌شناسی کرد، از نظم دستگاه انسان هم می‌تواند پی به خدا ببرد. همان‌طوری که شناخت آثار گیاهی يك آیات آفاقی است و بیرون، شناخت آیات انفسی با این علم حصولی هم يك شناخت بیرونی است، در حقیقت اوست نه منم. نشانه‌اش این است که انسان در خلال درس و بحث مثل سایر بحث‌ها می‌کوشد که خود را نشان بدهد، پس آن معرفت نفسی که خدا می‌فرماید من انسان را به خودش نشان دادم و در آن نشان دادن هیچ کسی «لا» نگفت همه‌اش گفت «بلی» این چیست و آن الآن هم هست؛ یعنی الآن هم انسان می‌تواند به آیه ﴿وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ﴾<sup>۱</sup> عمل بکند و بگوید ﴿بَلَى﴾، این نه «قضية فی واقعة» بود، نه داستان گذشتگان؛ الآن هم زنده است.

۱. سوره اعراف، آیه ۱۷۲.

آن راه، راه علم حصولی و استدلالی نیست، راه درس اخلاق نیست، راه علم شهودی است. علم شهودی آن است که انسان با ذکر و با یاد حق با درون خود کار کند نه با فکر؛ انسانی که دارد غرق می‌شود، چطور به فکر بدن خود هست؟ همه چیز را فراموش می‌کند فقط خود را می‌خواهد برهاند، این حال، حال حضور است که از همه چیز غفلت می‌کند. از يك انسان غریق ساده‌ترین مسایل ادبی را سؤال کنید، یادش نیست. او در آن حال یادش نیست که فاعل مرفوع است یا مفعول منصوب، یادش نیست. ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین مسایل ادبی در آن حال غرق از یادش می‌رود، چون فقط خودش را می‌خواهد؛ این حال اگر برای کسی پیدا شد، چون خود انسان ممکن نیست مستقل باشد، اگر مستقل بود هرگز نیازی به جایی نداشت و ذاتاً وابسته است، همان‌طوری که در بحث‌های قبل ملاحظه فرمودید؛ وقتی ذاتاً وابسته شد، آن حق سبحانه و تعالی، قیّم و قیوم اوست، درون او را، بیرون او را، اول او را، آخر او را فیض خدایی می‌بیند که «داخلُ فی الأشياء لا بالمازجة».<sup>۱</sup> سخن از ذات حق نیست در بحث‌های قبل هم ملاحظه فرمودید در ذات حق احدی راه ندارد، انبیا و اولیا (عَلَيْهِمُ السَّلَام) راه ندارند چه رسد به دیگران. این «لَا يُدْرِكُهُ بَعْدُ الْهَمَمِ وَلَا يَتَأَلَّهُ غَوْصُ الْفِطْنِ»<sup>۲</sup> مخصوص افراد عادی نیست انبیا را هم شامل می‌شود، اولیا را هم شامل می‌شود؛ لذا درباره خدا انسان به هر درجه معرفت برسد، باید با اعتراف ضمیمه کند. غیر خدا را می‌شود شناخت؛ اما درباره خدا انسان به هر اندازه که برسد، معرفت را باید به علاوه اعتراف کند، بگوید: «مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ»<sup>۳</sup> آن وقت می‌ماند فیض خدا، ظهور خدا؛ این ظهور خدا درون این شخص را گرفته، بیرونش را گرفته، اولش را گرفته، آخرش را گرفته، ظاهرش را گرفته، باطنش را گرفته، آن وقت چیزی برای این شخص نمی‌ماند. ممکن نیست کسی خود را با علم شهودی و علم حضولی بشناسد و «بلی» نگوید، این

۱. شرح أصول الكافي (صدرا)، ج ۳، ص ۴۴۶.

۲. نهج البلاغة (للصبيحی صالح)، خطبه ۱.

۳. بحار الأنوار (ط - بیروت)، ج ۶۸، ص ۲۳.

ممکن نیست. این «داخل فی الأشياء» استثنای پذیر هم که نیست، این جمع مکسر محلاً به «الف» و «لام» است، آن فیض خدا در همه اشیا بدون اینکه چیزی را فروگذار کند، ظهور کرده است؛ آن گاه صورت مرآتیه اگر خواست خود را ببیند و حرف بزند چه می گوید؟ منظور از مرآتی که در این کتاب های عقلی و اصولی مطرح می شود، نه آن مرآتی است که در بازار آینه فروشان می گویند مرآت، در بازار آینه فروشان به همین شیشه ای که پشتش جیوه است و قطری دارد و قابی دارد و مکعب شکل است، به آن می گویند آینه و مرآت، این نه در علم اصول مطرح است نه در علوم عقلی. مرآت؛ یعنی وسیله رؤیت؛ یعنی چیزی که انسان به سبب او خود را ببیند، گرچه با این شیشه پشتش جیوه یافته، ما آن صورت را می بینیم؛ ولی به وسیله آن صورت خودمان را می یابیم، آنچه که مرآت حقیقی است؛ یعنی «ما به الرؤیة» است، آن صورتی است که در درون آینه است نه خود این شیشه یا جیوه؛ آن مرآت؛ یعنی «ما به الرؤیة» و آن «ما به الرؤیة»، صاحب صورت را نشان می دهد؛ اما خود هیچ است. اگر آن مرآت بخواهد سخن بگوید، بخواهد حرف بزند، می گوید «من و تو»، یا می گوید «تو»، نمی گوید «من و تو» می گوید «تو»؛ لذا در همان آیه ای که قبلاً قرائت شد، ملاحظه فرمودید که در آن مسئله پیمان گیری، پیمان دو طرفه نیست: ﴿وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ﴾، همین! سخن از این نیست که من عیدم و تو ربی، سخن از این است که تو ربی، سخن از توست نه من و تو، در آینه هیچ چیزی نیست. این نور که می تابد بر آینه چون جرم شفاف است، از آینه منعکس می شود به شیئی برمی خورد، ما آن شیء را در این زاویه عطف می بینیم، وگرنه در درون آینه، بیرون آینه، اطراف آینه هیچ چیزی نیست و آینه غیر از سراب است، سراب دروغ می گوید و صورت مرآتیه راست می گوید، در عین حال که در آینه هیچ نیست؛ اما راست می گوید.



این لطایف را که بزرگان گفتند اصلش از خود اهل بیت (علیهم السّلام) است. يك بیان نورانی امام هشتم (سَلَامُ الله علیه) دارد که این بیان را مرحوم صدوق (رِضْوَانُ الله علیه) در کتاب توحید نقل کرده است،<sup>۱</sup> در آن احتجاجات امام هشتم (سَلَامُ الله علیه) در اواخر توحید صدوق که حضرت می فرماید درباره توحید شما در آینه هستید یا آینه در شماست؟ به آن شخص می فرماید، فرمود نه شما در آینه هستید، نه آینه در شماست، این صورت کجاست که شما را نشان می دهد این صورتی که شما را نشان می دهد که دروغ نمی گوید، واقعاً شما را نشان می دهد؛ اما چیزی در آینه هست که شما را نشان می دهد یا نیست و نشان می دهد، اگر هست کجاست؟ این شخص ماند. اصلش را خود ائمه (علیهم السّلام) فرمودند، بعد شاگردانش دیگر در این زمینه کار کردند. سراب دروغ می گوید، صورت مرآتیه راست می گوید و ممکن نیست کسی به درون آینه خود سری بزند و نگوید خدا هست، این ممکن نیست. آن گاه کلّ جهان آینه است، سراسر جهان آینه است، این آینه يك روز به هر حال می شکند، الآن اگر آینه ای بسازند به قدر این جهان، به قدر این نظام کیهانی که معلوم نیست، میلیاردها میلیارد کیلومتر مساحت اوست، حالا چند میلیاردش را تازه کشف کردند. اگر آینه ای بسازند به قدر این جهان و ماهمه آثار را در این آینه ببینیم، درست دیدیم، خلاف ندیدیم، فقط دید ما کودکانه است، خیال می کنیم در آینه هستند در حالی که بیرون آنها است نه در آینه. يك موجود دیگری است جدای این جهان که این جهان آینه اوست، در او نیست و این جهان او را نشان می دهد، يك روز این آینه می شکند، ما برمی گردیم، می بینیم کس دیگر این عالم را اداره می کرد ما خیال می کردیم این قوا در این آسمان و زمین هستند. در این اشعار مرحوم الهی قمشه ای (رِضْوَانُ الله علیه) در آن نغمه حسینی که شرحش هم لابد مستحضر هستید، فرزند ایشان به نام حسین در آن دوران خردسالی

۱. التوحید (للسدوق)، ص ۴۳۴ و ۴۳۵؛ «سَأَعْلَمُكَ مَا تَعْرِفُهُ بِهِ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ أَخْبَرَنِي عَنِ الْمِرَاةِ أَنْتَ فِيهَا أَمْ هِيَ فِيكَ فَإِنْ كَانَ لَيْسَ وَاحِدٌ مِنْكُمَا فِي صَاحِبِهِ قَبَائِي شَيْءٌ اسْتَدْلَلْتُ بِهَا عَلَى تَفْسِكَ قَالَ عِمْرَانُ بَضُوءٌ بَيْنِي وَبَيْنَهَا فَقَالَ الرُّضَاعُ هَلْ تَرَى مِنْ ذَلِكَ الضَّوِّ فِي الْمِرَاةِ أَكْثَرَ مِمَّا تَرَاهُ فِي عَيْنِكَ قَالَ نَعَمْ قَالَ الرُّضَاعُ فَأَرَاهُ فَلَمْ يُجِبْ جَوَاباً قَالَ الرُّضَاعُ فَلَا أَرَى الثَّوَرِ إِلَّا وَقَدْ دَلَّ الْمِرَاةَ عَلَى أَنْفُسِكُمَا مِنْ غَيْرِ أَنْ يَكُونَ فِي وَاحِدٍ مِنْكُمَا وَلِهَذَا أَمْثَالُ كَثِيرَةٌ غَيْرُ هَذَا لَا يَجِدُ الْجَاهِلُ فِيهَا مَقَالاً «وَلِلَّهِ الْمَثَلُ الْأَعْلَى».

سخت بیمار شد و ایشان نذر کرد که اگر خدای سبحان این کودک را شفا داد، جریان سیدالشهدا (سلام الله علیه) را به نظم درآورند و این کودک دم مرگ با این نذر شفا پیدا کرد و ایشان جریان سیدالشهدا (سلام الله علیه) را به نظم در آوردند به عنوان نغمه حسینی، بسیار لطائف و معارف بلندی دارد. در آنجا که جریان سیدالشهدا (سلام الله علیه) را نقل می‌کند که حضرت آن آخرین لحظات را دارد می‌گذراند، از اسب افتاد فرمود «آینه بشکست و رخ یار دید»؛<sup>۲</sup> یعنی آنچه که در قیامت باید برای همه پیش بیاید، برای اینها در این حالت پیش می‌آید، به هر حال روزی بساط این آینه را جمع می‌کنند یا نه؟ ﴿وَالْأَرْضُ جَمِيعاً قَبْضَتُهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَالسَّمَاوَاتُ مَطْوِيَّاتٌ بِيَمِينِهِ﴾<sup>۳</sup>، الان به ما فرمود: ﴿وَفِي الْأَرْضِ آيَاتٌ لِلْمُوقِنِينَ \* وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ﴾، روزی هست که بساط این آینه‌ها را جمع می‌کنند یا نه؟ آن روزی که بساط این آینه‌ها را جمع می‌کنند و همه این آینه‌ها را در هم می‌کوبند: ﴿وَالسَّمَاوَاتُ مَطْوِيَّاتٌ بِيَمِينِهِ﴾، قبل از اینکه دوباره این آینه‌ها را پهن کنند، بعد از نفخ اول و قبل از نفخ دوم؛ آن گاه می‌فرماید: ﴿لَمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ﴾،<sup>۴</sup> حالا بگویید صاحب کار چه کسی است؟ ﴿لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ﴾، آن روز دیگران باید بمیرند و نفخه صور برسد تا بیابند و این بزرگان ائمه (علیهم السلام) و برخی از شاگردان اینها همین جا می‌بینند. اگر کسی این ﴿وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ﴾، را هم اکنون در جان خود پیاده کند، نه با معرفت نفسی که در کتاب‌های عقلی هست، آنها لازم است؛ ولی کافی نیست، نه با درس اخلاقی که در علوم اخلاقی هست، آنها لازم است، ولی کافی نیست؛ چون آنها همه‌اش علم حصولی است اینها «هو» است نه «أنا» اینها به حمل اولی «أنا» است؛ ولی به حمل شایع «هو» است؛ اگر کسی خود را ببیند؛ مثل همان صورت مرآتیه است که فقط خدا را نشان می‌دهد، اگر صورت در آینه خواست حرف بزند، نمی‌گوید من و تو که می‌گوید تو، فقط صاحب صورت را نشان

۲. دیوان اشعار مرحوم الهی قمشه‌ای. نغمه حسینی؛ «آینه بشکست و رخ یار ماند \*\*\* ای عجب این دل شد و دلدار ماند».

۳. سوره زمر، آیه ۶۷.

۴. سوره غافر، آیه ۱۶.

می دهد، چون همه می دانیم که هیچ چیزی در آینه نیست، این کودک است خیال می کند در آینه کسی هست. اگر صورت مرآتیه هیچ نیست و درست می گوید، پس این راه رفتنی است، اگر کسی این راه را برود، محال است خدا را شناسد، در حال ضرورت هست، در حال اضطرار هست، گاهی ائمه (عَلَيْهِمُ السَّلَام) ما را به آن حال اضطرار نشان می دادند با آن حال می شود انسان خدای خود را بشناسد، خدا را مشاهده می کند. خدا هرگز غیبتی ندارد چون ما غایب هستیم خدا را نمی بینیم، اگر ما حاضر بودیم مثل صورت مرآتیه یقیناً خدا را نشان می دادیم.

در کتاب شریف تحف العقول در کلمات امام ششم (سَلَامُ اللَّهِ عَلَيْهِ) سخنی حضرت در وصف محبت دارند که خلاصه کارها با محبت انجام می شود. حضرت فرمود مُحَبِّينَ ما چند گروه اند: آن ممتازین از محبین خود را می شمارد، آن شخص عرض می کند که من از محبین شما هستم در سرّ و علن؛ امام می فرماید: «إِنَّ لِمُحِبِّينَا فِي السِّرِّ وَالْعَلَانِيَةِ عَلَامَاتٍ يُعْرِفُونَهَا»، این مرد عرض کرد: «وَمَا تِلْكَ الْعَلَامَاتِ»، آن که دوست شماست در سرّ و علن و علاماتی دارد که با آن علامات شناخته می شود، آن علامات چیست؟ «قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ تِلْكَ خِلَالُ أَوْلَئِهَا أَنَّهُمْ عَرَفُوا التَّوْحِيدَ حَقَّ مَعْرِفَتِهِ»<sup>۵</sup>، اینها حق معرفت را دارند؛ یعنی آن مقداری که برای بشر میسر است، آن مقداری که برای بشر «حَقَّ مَعْرِفَتِهِ»<sup>۶</sup>، اینها حق معرفت را دارند؛ این که خداوند درباره عده ای می فرماید: ﴿وَمَا قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ﴾<sup>۷</sup>، معلوم می شود که آن حق المعرفه ای که برای بشر مقدور هست آن را می گوید، نه آن مقداری که مقدور نیست؛ این دو مطلب در کنار هم در يك خطبه نهج البلاغه جمع شد. حضرت می فرماید: «لَمْ يُطْلِعِ الْعُقُولَ عَلَى تَحْدِيدِ صِفَتِهِ وَ لَمْ يَحْجُبْهَا عَنْ وَاجِبِ مَعْرِفَتِهِ»<sup>۸</sup>، هر دو را در يك خطبه جمع کرد. فرمود هیچ عقلی را اجازه نداد که به کُنه صفت حق راه پیدا کند و هیچ عقلی را هم از مقدار لازم معرفت محجوب نکرد. آن مقداری که واجب است، راه باز است.

۵. تحف العقول، ص ۳۲۶.

۶. سوره انعام، آیه ۹۱؛ سوره زمر، آیه ۶۷.

۷. نهج البلاغه (للصّبحي صالح)، خطبه ۴۹.

آن مقداری که راه بسته است، لازم نیست. در اینجا فرمود اوّلینش آن است که اینها حقّ معرفت داشته باشند:

«التَّوْحِيدَ حَقٌّ مَعْرِفَتِهِ وَ أَحْكُمُوا عِلْمَ تَوْحِيدِهِ وَ الْإِيمَانَ بَعْدَ ذَلِكَ»، «علم التوحید» را محکم و متّقی بکنند و به او ایمان بیاورند، «وَ الْإِيمَانَ بَعْدَ ذَلِكَ بِمَا هُوَ وَ مَا صِفَتُهُ ثُمَّ عَلِمُوا حُدُودَ الْإِيمَانِ وَ حَقَائِقَهُ وَ شُرُوطَهُ وَ تَأْوِيلَهُ»؛ اول خدا بعد ایمان به خدا، این سؤال کننده به نام سدید عرض کرد «يَا ابْنَ رَسُولِ اللَّهِ مَا سَمِعْتُكَ تَصِفُ الْإِيمَانَ بِهَذِهِ الصِّفَةِ»، ما مجالش شما را زیاد درك کردیم؛ اما ندیدیم تاکنون شما ایمان را این طور توصیف بکنید که بفرماید اول انسان باید خدا را حقّ معرفتش را پیدا کند، بعد حدود ایمان و حقایق ایمان و شرایط ایمان و تأویل ایمان را بشناسد، حضرت فرمود: «نَعَمْ يَا سَدِيرُ لَيْسَ لِلْسَّائِلِ أَنْ يَسْأَلَ عَنِ الْإِيمَانِ مَا هُوَ حَتَّى يَعْلَمَ الْإِيمَانَ بِمَنْ» نمی شود کسی سؤال بکند، ایمان چیست مگر اینکه اول سؤال بکند، آن کسی که می خواهد به او ایمان بیاورد، آن کیست تا بعد معلوم بشود ایمان به او چیست؟ «قَالَ سَدِيرُ يَا ابْنَ رَسُولِ اللَّهِ إِنْ رَأَيْتَ أَنْ تُفَسِّرَ مَا قُلْتَ»، اگر صلاح بدانید آنچه را که فرمودید تفسیر بکنید «قَالَ الصَّادِقُ (عليه السلام)»، حالا دارند حقّ توحید را تفسیر می کنند که توحید چیست؟ «مَنْ زَعَمَ أَنَّهُ يَعْرِفُ اللَّهَ بِتَوَهُُّمِ الْقُلُوبِ فَهُوَ مُشْرِكٌ»؛ اگر کسی خیال کرد که خدا چیزی است که در دل او آمده، همین صورت و همی خداست، این مشرک است برای اینکه چیزی که خدا نیست، آن را خدا پنداشت: «وَ مَنْ زَعَمَ أَنَّهُ يَعْرِفُ اللَّهَ بِالِاسْمِ دُونَ الْمَعْنَى فَقَدْ أَقْرَبَ بِالطَّغْنِ لِأَنَّ الْإِسْمَ مُحْدَثٌ»، اگر کسی خیال کند خدا را با اسمای حُسن می شناسد، این به طعن بر خود اعتراف کرده است، برای اینکه این اسما حادث هستند و خدا قدیم، آن مسماً قدیم است و این اسما حادث، «وَ مَنْ زَعَمَ أَنَّهُ يَعْبُدُ الْإِسْمَ وَ الْمَعْنَى فَقَدْ جَعَلَ مَعَ اللَّهِ شَرِيكاً»؛ اگر کسی این اسم را تصوّر کرد، گفت این «الله» با آن معنا که این «الله» از او حکایت می کند، من عبادت می کنم، این معبود او دوتا شد نه یکی، «وَ مَنْ زَعَمَ أَنَّهُ يَعْبُدُ الْمَعْنَى بِالصِّفَةِ لَا بِالْإِذْرَاكِ فَقَدْ أَحَالَ عَلَى غَائِبٍ»؛ اگر کسی بگوید که من خدا را با همین اوصاف

می‌شناسم، معلوم می‌شود يك امر غایبی را دارد عبادت می‌کند نه امر حاضری را، «وَمَنْ زَعَمَ أَنَّهُ يَعْبُدُ الصِّفَةَ وَ الْمَوْصُوفَ فَقَدْ أَبْطَلَ التَّوْحِيدَ لِأَنَّ الصِّفَةَ غَيْرُ الْمَوْصُوفِ»؛ اگر کسی بگوید که آن ذاتی که علیم است، آن ذاتی که قدیر است این «قدیرِ مع الذات»، «علیمِ مع الذات» را عبادت می‌کند، این هم موحد نشد.

آن جمله اول که فرمود: «مَنْ زَعَمَ أَنَّهُ يَعْرِفُ اللَّهَ بِتَوَهُُّمِ الْقُلُوبِ فَهُوَ مُشْرِكٌ»، سرّش این است که ما هر چیزی را که می‌خواهیم بشناسیم، این دوتا وجود دارد: يك وجود خارجی دارد، يك وجود ذهنی دارد، وجود ذهنی آن راهنمای وجود خارجی است؛ مثلاً درخت، یک وجودی دارد در خارج که میوه می‌دهد، وجودی دارد در ذهن که مهندس کشاورزی این درخت را می‌شناسد بدون کم و کاست، ممکن است کسی در شناخت درخت اشتباه بکند؛ ولی به هر حال بشر می‌تواند درخت‌شناس خوبی باشد، این معنای درخت دوتا لباس دارد، گاهی لباس خارج، گاهی لباس ذهن، این صورت ذهنی عین صورت خارجی است، تفاوت در وجود است نه در معنا و ماهیت، ماهیت و مفهومی که در ذهن است عین همان است که در خارج است. درخت يك وقت در باغ غرس است وجود خارجی دارد، يك وقت در ذهن. انسان همین‌طور است، آسمان همین‌طور است، زمین همین‌طور است، آب همین‌طور است. هر چه را که شما بیندیشید، ماهیتی دارد که این ماهیت گاهی در خارج موجود است، گاهی در ذهن؛ لذا آنچه را که نزد شما آمده می‌تواند شما را راهنمایی کند به خارج، لذا قابل شناخت است؛ اما ذات اقدس الهی چنین نیست، این به ذهن کسی نمی‌آید، يك وجود خارجی داشته باشد، يك وجود ذهنی هم داشته باشد، آنچه که در ذهن ما آمده ما را راهنمایی بکند به خارج، این‌طور نیست؛ پس خدا را ما چطوری بشناسیم؟ خدا که مثل انسان یا شجر یا حجر - معاذ الله - نیست که يك معنا داشته باشد، این معنا گاهی در خارج و گاهی در ذهن و تفاوت فقط در وجود است، وگرنه معنا همان معناست. این‌طور که نیست، چون چنین که باشد می‌شود «له مثل»

در حالی که ﴿لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ﴾<sup>۸</sup>، شجر خارجی مثلی دارد، این مثلش می‌آید در ذهن، آنچه که در ذهن ماست؛ مثل آن است که در خارج است یا عین آن است که در خارج است، این را می‌شناسیم؛ اما چیزی که به ذهن نمی‌آید و این مفهوم نیست و این معنا نیست و منزّه از ماهیّت است، پس ما او را چطور بشناسیم؟ بر اساس این حساب ما باید از علم حصولی دست برداریم، به فکر لفظ و معنا و مفهوم و فکر نباشیم، به فکر فکر نباشیم، ما باید برویم بیرون نه او را بیاوریم درون. در شناخت غیر خدا می‌شود انسان گوشه‌ای بنشیند، چیزی را با معنا و ماهیّت به درون ذهن بیاورد و او را بشناسد؛ اما خدا که عینیّت و واقعیّت خارجی، عین ذات اوست، او به ذهن کسی نمی‌آید وقتی به ذهن نیامد، ما باید دست از فکر بکشیم، چون نه او مفهوم است نه ماهیّت، ما باید برویم در خدمتش و بیرون تا او را در جای خود بشناسیم نه او را به ذهن بیاوریم. ما چطور برویم بیرون، برای اینکه ما خودمان موجود بیرونی هستیم حقیقت ما یک وجود خارجی است، روح ما یک وجود خارجی است، علم شهودی ما یک وجود خارجی است، فیض خدا هم که در همه جا حضور دارد، ما همین‌جا که نشسته‌ایم بدون اینکه فکر بکنیم، اگر ﴿أَشْهَدُهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ﴾، نصیب ما شد، خود را مشاهده کردیم، می‌بینیم قیّم ما و قیّوم ما فیضش در درون ما، اول ما، آخر ما بدون اینکه جایی برای ما بگذارد و بدون اینکه حلولی در ما بکند، بدون اینکه با ما متحد بشود، «مع کلّ شیء لا بالمقارنه»<sup>۹</sup> قیّم ماست، او را آنجا می‌یابیم؛ این است که «الْمَعْرِفَةُ بِالنَّفْسِ أَنْفَعُ الْمَعْرِفَتَيْنِ» است، این است که می‌گوییم: ﴿بَلَى﴾.

آن‌گاه اول خدا را می‌شناسیم، بعد خودمان را، فکر خودمان را و امثال آن را، حالا حضرت چطوری استدلال می‌کنند می‌فرماید: «وَمَنْ زَعَمَ أَنَّهُ يُضِيفُ الْمَوْصُوفَ إِلَى الصِّفَةِ فَقَدْ صَغَرَ بِالْكَبِيرِ»، اگر کسی خیال کرد که خدا را

۸. سوره شوری، آیه ۱۱.

۹. شرح أصول الکافی (صدرا)، ج ۳، ص ۴۱۶.

با اوصاف می شود شناخت موصوف را به علاوه صفت می شناسد او عظیم را تحقیر کرده است، صفت به خود او متکی است: ﴿وَمَا قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ﴾، آن وقت این شخص عرض کرد «قِيلَ لَهُ فَكَيْفَ سَبِيلُ التَّوْحِيدِ»، پس چطور ما خدا را بشناسیم؟ «قَالَ (عليه السلام) بَابُ الْبَحْثِ مُمَكِّنٌ وَ طَلَبُ الْمَخْرَجِ مَوْجُودٌ»، بحث راهش باز است، شما اگر بخواهید بشناسید، اول باید بدانید معروفان کیست؟ اگر معروفان غایب بود، باید او را از راه صفت بشناسید. به وسیله صفات و علامت او را بشناسید، اگر معروفان حاضر بود، اول او را بشناسید، بعد علامت او را بشناسید، این راه مشخصی است. اگر کسی در جمع شما نیست، نزد شما نیست، خواستید او را بشناسید، با علامت می روید به سراغش تا او را بشناسید؛ اما اگر کسی نزد شما هست، اول خود او را می بینید، بعد علامتش و اوصافش را حضرت فرمود: «بَابُ الْبَحْثِ مُمَكِّنٌ وَ طَلَبُ الْمَخْرَجِ مَوْجُودٌ إِنَّ مَعْرِفَةَ عَيْنِ الشَّاهِدِ قَبْلَ صِفَتِهِ»، این يك اصل کلی؛ «وَ مَعْرِفَةَ صِفَةِ الْغَائِبِ قَبْلَ عَيْنِهِ»، این اصل کلی دیگر. ما دوتا اصل بیشتر نداریم. شما اگر کسی را خواستید بشناسید، او یا غایب است یا حاضر، اگر غایب بود به وسیله علامت ها او را می شناسد، اگر حاضر بود اول خود او را می شناسیم، بعد نشانه ها و علامت او را آن گاه می فرماید که «قِيلَ وَ كَيْفَ نَعْرِفَ عَيْنَ الشَّاهِدِ قَبْلَ صِفَتِهِ»، به حضرت عرض کرد که چطور می شود که آدم در شاهد اول خود او را می شناسد، بعد صفتش را می شناسد، بعد علامتش را می شناسد، حضرت فرمود: «تَعْرِفُهُ وَ تَعْلَمُ عِلْمَهُ وَ تَعْرِفُ نَفْسَكَ بِهِ»، او را می شناسی بعد می فهمی علیم است، بعد خودت را با او می شناسی، او را اول می شناسی، صفت او را می شناسی، کار او که یکی از کارهای او خود تویی، می شناسی، «تَعْرِفُهُ وَ تَعْلَمُ عِلْمَهُ وَ تَعْرِفُ نَفْسَكَ بِهِ وَ لَا تَعْرِفُ نَفْسَكَ بِنَفْسِكَ مِنْ نَفْسِكَ»، خیال نکن که خودت را با خودت می شناسی. الآن اگر این صورت در آینه را ما به حرف در بیاوریم، بگوییم تو اگر بخواهی خود را بشناسی، اولاً تو که چیزی نیستی، اگر بخواهی خود را ببینی، به چه وسیله ای

می‌بینی؟ این می‌گوید که این شخص، این صاحب‌صورت باید بیاید جلوی من بایستد، تا من باشم و خودم را بشناسم، اولاً در آینه هیچ نیست، اگر هم صورت در آینه چیزی در آن باشد و بخواهد حرف بزند، ما از او سؤال بکنیم که خودت را از چه راه می‌شناسی؟ می‌گوید اول این صاحب‌صورت باید باشد، تا من نشانه‌اش باشم، تا خودم را به وسیله‌اش بشناسم.

فرمود: «تَعْرِفُهُ وَتَعْلَمُ عِلْمَهُ وَتَعْرِفُ نَفْسَكَ بِهِ وَلَا تَعْرِفُ نَفْسَكَ بِنَفْسِكَ مِنْ نَفْسِكَ»، این‌طور نیست بعد فرمود: «وَتَعْلَمُ أَنَّ مَا فِيهِ لَهُ وَبِهِ»، هر چه هم که برای این شیء است، برای حق است؛ آن‌گاه حضرت استشهاد کرد به آیه قرآنی «كَمَا قَالُوا لِيُوسُفَ: ﴿إِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ قَالَ أَنَا يُوسُفُ وَهَذَا أَخِي﴾<sup>۱۰</sup>»، این چه برداشت لطیفی که حضرت از سوره «یوسف» می‌کند! فرمود برادرها وقتی یوسف را به چاه انداختند، مدت‌ها بود که دیگر از او غایب بودند و غفلت داشتند و خیال کردند او نابود شد، الآن او را دیدند، با مشاهده‌اش او پی بردند که او یوسف است، نه اینکه فهمیدند یوسفی موجود است، طبق آن علامت بر او منطبق کردند و گفتند که یوسف تویی، در قرآن ندارد که آیا یوسف تویی؟ در قرآن دارد که تو یوسف هستی! ما شاید صدها بار این آیه را خواندیم، همان‌طوری که حضرت استنباط می‌کند، هرگز به یادمان نمی‌آید. حضرت می‌فرماید ﴿أَنْتَ﴾ مقدم بر ﴿يُوسُفُ﴾ است، خدا نمی‌فرماید یوسف تویی، گفتند تو یوسفی، چون یوسف اسم است از اسم پی به مسماً نبردند از مسماً پی به اسم بردند، گفتند تو یوسفی، شاهد را اول می‌شناسند، بعد اوصاف او را می‌شناسند، نه اینکه اول اوصاف او را بشناسند، او را به وسیله اوصاف بشناسند، چنین نیست. برادران یوسف با مشاهده خود او، او را شناختند. گفتند: ﴿إِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ﴾، آن هم در معرفتی و جواب نگفت یوسف من هستم، فرمود من یوسف هستم، نفرمود آن یوسفی که گم کردید و دنبالش می‌گشتید من هستم، مطلوب شما یوسف نیست، مطلوب شما من هستم: ﴿أَنَا



يُوسُفُ ﴿١﴾ نه «يوسف انا»، من خود مسمایم و اسم را زنده نگه می‌دارم نه اینکه اسم مرا احیا کند. برادران او هم از مسمای پی به اسم بردند، خود او هم در جواب اول مسمای را گفت که مسمای اسم را احیا می‌کند، فرمود: ﴿٢﴾ اَنَا يُوسُفُ ﴿٣﴾، مرا بین پی ببر که يوسف هستم، نه اینکه به دنبال يوسف بگردی، اوصافش را بدانی، بر من تطبیق بکنی، آن قیافه‌ها را، آن جمال‌ها را بدانی بعد بر من تطبیق بکنی، بگویی يوسف تویی، نه مرا که دیدی می‌فهمی که يوسفم.

برادران يوسف گفتند: ﴿٤﴾ إِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ قَالَ أَنَا يُوسُفُ وَ هَذَا أَخِي ﴿٥﴾، فرمود: «فَعَرَفُوهُ بِهِ وَ لَمْ يَعْرِفُوهُ بغيرِهِ وَ لَا أَتَبَّنُوهُ مِنْ أَنْفُسِهِمْ بِتَوَهُمِ الْقُلُوبِ»، اينها يوسف را با استدلال‌ها و با قیافه‌شناسی با علامت‌ها شناختند، يوسف را به وسیله دیگری شناختند که از کسی سؤال بکنند، آقا يوسف چه کسی است؟ او راهنمایی بکند، بگويد يوسف اين هست، يوسف را با غير شناختند که آن بشود دليل، يوسف را با تصوّرات ذهني و قیافه‌شناسی خود شناختند که بشود «توهم القلوب» با اينها شناختند، يوسف را از ذات او شناختند.

این گونه از لطایف که معمولاً مغفول عنه ماست. حضرت فرمود اگر شما اهل شهود باشید و خودتان را خلاصه ببینید، اول خدا را مشاهده می‌کنید، بعد خودتان را، اول خدا را مشاهده می‌کنید، بعد غیر را، این راه مخصوص ائمه (علیهم السلام) نبود. این ملاحظه می‌فرمایید روایت از امام صادق (سلام الله علیه) هم هست. حالا شاگردانی که همین حضرت تربیت کرد، یکی از شاگردان منصور بن حازم است. بابی در کتاب شریف اصول کافی هست. جلد اول اصول کافی به نام اینکه «بَابُ أَنَّهُ تَعَالَى لَا يُعْرَفُ إِلَّا بِهِ»، این باب است؛ یعنی خدا را فقط باید از راه خدا شناخت. این باب چندتا روایت دارد. می‌بینید کلینی که محدّث است به آن عمقی که منصور بن حازم که شاگرد مستقیم امام ششم است، نمی‌رسد. کلینی از بزرگان محدّثین ماست، ما دیگر واقعاً به اینها فخر می‌کنیم! روایتی است

که از غرر روایات این باب هست. آن اولین روایت این باب است که از امیرمؤمنان (عَلَيْهِ السَّلَام) نقل می‌کند:

«اعْرِفُوا اللَّهَ بِاللَّهِ وَالرَّسُولَ بِالرُّسَالَةِ وَأُولَى الْأَمْرِ بِالْأَمْرِ بِالْمَعْرُوفِ وَالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ»<sup>۱</sup> خدا را با خدایی

بشناسید، رسول را با رسالت بشناسید، اگر رسالت را شناختید، رسول را می‌شناسید. خدایی را شناختید، خدا را

می‌شناسید. معنایی مرحوم کلینی برای این می‌کند که البته این معنای بلند علمی است؛ اما وقتی انسان وارد آن

بحث‌ها می‌شود، می‌بیند بین آن معنایی که مرحوم کلینی کرده با آن معنایی که از روایت می‌شود استفاده کرد،

فاصله فراوان است، حالا این بماند.

روایت سوم این باب که آخرین روایت هم هست، از منصور بن حازم است. منصور بن حازم هم از شاگردان

خوب امام ششم (سَلَامُ اللَّهِ عَلَيْهِ) به امام ششم عرض کرد که روایتش هم معتبر است، قبلش هم صفوان بن یحیاست

که از منصور بن حازم نقل می‌کند: «إِنِّي نَاطَرْتُ قَوْمًا»، من در علم توحید با عده‌ای مناظره کردم «فَقُلْتُ لَهُمْ»، به

آنها گفتم: «إِنَّ اللَّهَ جَلَّ جَلَالُهُ أَجَلٌ وَأَعَزُّ وَأَكْرَمُ مِنْ أَنْ يُعْرَفَ بِخَلْقِهِ»، خدا عزیزتر و جلال‌تر و گرامی‌تر از آن

است که با دلیل شناخته بشود؛ «بَلِ الْعِبَادُ يُعْرِفُونَ بِاللَّهِ»، مردم را باید با خدا شناخت، یکی از عباد خود ما

هستیم، آن‌گاه امام ششم فرمود: «رَحِمَكَ اللَّهُ»<sup>۲</sup> خوب حرف زدی، آن‌طور مکتب، منصور بن حازم می‌پروراند که

که انسان می‌گوید اول باید خدا را فهمید، بعد خودش را، این بعد خودش را مثل همان است که صورت مرآتیه

می‌گوید اول صاحب‌صورت، بعد من.

«وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ»

۱. الکافی (ط - الإسلامية)، ج ۱، ص ۸۵.

۲. الکافی (ط - الإسلامية)، ج ۱، ص ۸۶.